

## خاطرات مهاجرت (29)

عزت السادات گوشه گیر

[www.ezzatgoushegir.com](http://www.ezzatgoushegir.com)

### 5 ماه مي 1987 - آيواسيتي

امروز روز تولد اعظم است. تلفن کردم که تولدش را تبریک بگویم، آرتور گفت که اعظم تمام شب را تا صبح بیدار بوده است، چون بیژن خوابش نمیبرده! دیروز جويس معلم انگليسي مان موضوع مهمي را در کلاس مطرح کرد و مقاله اي را خواند که در آن گروهی از زنان به کلمه man در کتاب انجيل عیسی اعتراض کرده، و خواهان تغییر تمام کلمات مذکر به one شده اند. این مقاله بسیار بحث انگیز بود و از چند جهت مهم.

اینکه زنان امروز در بنیان و شالوده تفکر جامعه دارند تغییر ایجاد میکنند. اینکه با شهادت در فضایی آزاد، متون کتب مقدس را از دیدگاهی مونث و براساس شرایط فکری و اجتماعی امروز ارزیابی میکنند و تقدس را که مترادف مطلق نگرایی و تفسیرناپذیری است، مورد پرسش و مذاقه قرار میدهند.

تغییر متون از دیدگاه فکری و کلامی "مذکر" به صدای "مونث - مذکر" تولد يك صدای جدید را نوید میدهد که از قبل از انقلاب برای ما رویایی بیش نبود. مسئله دیگر اینکه برای اولین بار زبان فارسی را زبانی یافتیم که در اصول و بنیانش يك جنس بر جنس دیگر تفوق ندارد. وقتی برای جويس توضیح میدادم که در زبان فارسی She, He و It در معنای جمله مستقرند و شنونده یا خواننده بدون آنکه برای مثلا میز جنسیتی قائل باشد و یا برای موجودیت زن و مرد کلمات اضافی به کار ببرد خود میداند که منظور نویسنده یا گوینده چه بوده است، برای اولین بار آرزو کردم که کاش میشد تاریخ تحول زبان فارسی را از آغاز پی ریزی اش در وجه مرد سالارانگی اش مورد مطالعه قرار دهم. اما چطور؟ از کجا شروع کنم؟ . . . وقتی که این همه فکر دارم و . . .

بعد فکر کردم که چه هنگامه ای برپا خواهد شد اگر آدم بخواهد چنین موضوعی را در يك جمع ایرانی که عادت کرده است مطلق اندیش باشد، فقط مطرح کند! دوباره نویسی کتب مقدس چه تغییرات عظیمی را در تفکر و شیوه زندگی در يك جامعه به وجود میآورد! راستی چرا اصلا کتاب مقدسی از زبان زنان نوشته نشود؟ یادم میآید در دزفول بی بی ز - ح - س - ن کتابی را چاپ کرده بود در آیین زن بودن در اسلام و اصلا به یاد ندارم که چه تفسیری از زن بودن داده بود که میتوانست تفسیری حقیقتا متفاوت باشد. اما بعدها در دلم تحسینش کردم که بدون آنکه حتی به مکتب رفته باشد، خواسته است افکارش را به هر طریقی منتشر کند. عرفان در شهرهایی که تنها يك تفکر حاکم بوده است، نوعی گریز برای

آزاداندیشی است. آن موقع ده ساله بودم و یادم می‌آید با خواهرهایم قسمتهای مربوط به همخوابگی زن و مرد را پیچ کنان در تاریکی میخواندیم و میخندیدیم!

مقاله جوپس در سر کلاس به شدت دگرگونم کرد و در تمام روز فکرم را مشغول کرد.

از اینکه مجبور بودم چنین افکاری را برای چند ساعت که به منزل گوئن و جیم میروم در جایی از مغزم مخفی کنم دلم فشرده شد. مخصوصاً اینکه تغییر رفتار آنها که ناگهان به شکلی کاسبکارانه و Business وار درآمده است، به شدت برایم آزاردهنده شده است. میدانم که در مشاورتهای خانوادگی شان ناگهان یادشان آمده است که من هم آدمم و خیلی چیزها را میفهمم و این درک و بینش آنها را ترسانده است و میخواهند با تغییر حالت یعنی با غریبه انگاشتن و نشان دادن حس بی اعتمادی به من احساس قدرت و سرافرازی کنند. آنها ناگهان یادشان آمده است که من ایرانی هستم و شعار "مرگ بر آمریکا" لابد دوباره توی گوششان زنگ زده است! دلم گرفته شد. با خودم بلند بلند حرف زدم. به خودم گفتم چه لزومی دارد که اینقدر به آنها محبت کنم! خانه‌ی آنها که خانه دوم من شده بود، ناگهان ویران شد. فکر کردم اگر حالت چشمهای "مالی" عوض بشود، من خواهم فهمید که در جمع خانوادگی آنها چه بحثهایی شده است!

وقتی که داشتم با پیچ رادیو ور میرفتم تا موج ایستگاه موسیقی کلاسیک را پیدا کنم تا "جنی" را بخوابانم، دیدم سر و کله‌ی جیم پیدا شد. پرسید: تو بودی که پیانو میزدی؟ گفتم: نه. . . رادیو بود که پیانو میزد!

چند روز پیش روی میز آشپزخانه شان یک پروژه‌ی خودسازی نوشته شده بود که در این برنامه جیم هم باید علاوه بر بدن سازی با بدنش حرف بزند Meditation کند. دوستانش را ببیند، به بچه‌ها و همسرش رسیدگی کند و به حکومت هم خدمت کند! آنها میدانستند که وقتی نامه روی میز آشپزخانه است، من به هر حال نامه را میخوانم! حقیقتاً هدفشان از گذاشتن این برنامه روی میز آشپزخانه چه بود؟

درباره‌ی جمله‌ی آخر بسیار فکر کردم، رسیدگی به حکومت! خدمت به حکومت! نقطه مبهمی برایم بود. آنها که خود را از گردونه‌ی روشنفکری آیواسیتی میدانستند، چطور میتوانستند تا بدین حد محافظه کار باشند؟

گوئن که به خانه آمد از من پرسید: میخواهی ادامه تحصیل بدهی و Master ات را بگیری؟ گفتم: آره. . .

قدری در مورد وام و کمکهایی دانشگاهی صحبت کرد، که باید با کجا تماس بگیرم. وقتی که حرفهایم تمام شد دوباره قیافه‌ی جدی به خود گرفت و با بی اعتنایی از کنارم رفت و خودش را سرگرم بچه‌ها کرد! چنین رفتاری باعث شد که من برای احیای روابط دوستانه گذشته سعی کنم مرتب کوتاه بیایم. فکر کردم هر چه من کوتاه بیایم و مهربان تر بشوم، فاصله بین قدرتمند و بی قدرت زیادتر میشود. و من از این نوع روابط کلافه میشوم. نفسم تنگ شده و میخواهم از آن فضای تنگ فرار کنم.

امروز هم که وارد شدم همه رفتاری سرد و بی اعتنا داشتند. من هم دفترم را درآوردم و شروع کردم به نوشتن یادداشتهایی که برای نمایشنامه جدیدم لازم داشتم. "مالی" آمد کنارم و گفت:

من با مامان میخواهم بروم بیرون.

گوئن گفت: ما میرویم بیرون و زود برمیگردیم.

جیم گفت: "جنی" طبقه بالا خوابیده. . .

همه از خانه بیرون رفتند. اما جیم دوباره برگشت و به سرعت رفت طبقه بالا "جني" را از خواب بیدار کرد و آورد پایین گفت: دایپرش کثیف است!"  
فکر کردم که گوئن به جیم - که شخصیتی بی ثبات و منفعل دارد - دستور داده که چگونه باید یاد بگیرد که دستور بدهد! آنها نمیدانستند که در ناموزونی رفتارشان زیر ذره بین نگاه من آنها به چه موجودات حقیر و ضعیفی تبدیل شده اند! نمایشنامه ای از هارولد پینتر از ذهنم گذشت که چگونه ورود یک غریبه، شالوده و ساختمان یک زندگی را از هم فرو میپاشد. به مفهوم ترس و عدم امنیت از روبرویی با یک غریبه فکر کردم. سعی کردم خودم را جای آنها بگذارم و در این جابه جایی افکار آنها را بهتر درک کنم.  
اما بغض گلویم را گرفته بود.

به خود گفتم: چه تنزلی! چه تنزلی! چگونه از یک عظمت به یک دایپر کثیف سقوط کرده ام!  
اما بغض خشمگینم را قورت دادم و گفتم: عیبی ندارد. باید عارفانه وارد این بازی قدرت بشوم. داستانهای تذکرة اولیا و زندگی حلاج و شبلی گاه مثل کارتونهایی والت دیسنی و گاهی هم به جدیت نمایشنامه های بهرام بیضایی توی سرم شروع به بازی کردند. گفتم این تجربه ها را باید به دانش تبدیل کنم. و به یاد ترکیب دو کلمه زیبا و پرمعنی "دانش سکوت" فروغ فرخزاد افتادم و دوباره به خودم گفتم عیبی ندارد!

یک روز . . . یک روز . . . یک روز . . .

و قطعاً از شعر حافظ را زمزمه کردم:

تو نازک طبعی و طاقت نداری

گرانیهای مشتت دلق پوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش  
که دارد سینه ای چون دیگ جوشان